شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

اشنبه

سال شانزدهم
۰۳ تیر ۱۴۰۳
۱۶ ذی‌الحجه ۱۴۴۵
شماره ۴۲۴۶

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۴۶٪

صبح ۲۷ | ظهر ۳۰

عصر ۲۹ | شب ۲۸

۳۲° ↑ ۲۰° ↓

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۳۳:۵۴ | نیمه شب شرعی ۲۲:۳۹:۴۵
- غروب آفتاب ۱۸:۵۲:۴۹ | اذان صبح فردا ۰۲:۲۷:۰۳
- اذان مغرب ۱۹:۱۴:۱۵ | طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۵:۱۶

نامزد بازی

سفره مردم

مینی بوس تبلیغاتی

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

هوا گرم بود، صدای موتور مینی بوس توی کله اش می پیچید، ماشین درجا کار کرده بود و همین باعث داغ کردن موتورش شده بود، دست نقاب کرد و به تپه های دوردست زل زد، به جاده نگاه کرد مثل تکه چوب خشک و پیچکی افتاده بود روی پهنه دشت، پاترول زوزه کشان بالاخره پیدا شد، پاترول جلو می رفت و بقیه ماشین ها در غبارش گم و پیدا می شدند، مسیری را که او نیم ساعته می آمد شش هفت دقیقه ای رسید، دور مینی بوس حلقه زدند و مهندس از ماشین پیاده شد.

با منوچهر حال و احوال کرد و پله های مینی بوس را بالا رفت، بوی مخمل داغ فلز گرما دیده و پلاستیک حرارت خورده فتیله شد توی مشامش، مردکت وشلواری آمد بالا و کنار مهندس نشست: «الان راه می افتیم زیاد راه نیست، به ماشین ها گفتم همینجا بمونن که اذیت نشین، بریم سخنرانی کنید، سریع بیاییم.»

مهندس کتش را درآورد و با نگاهی پر از کلافگی گفت: «من گفتم تو تنیس زمین خوردم پام شکسته پلاتین تو پامه گفتم اذیت میشم.»

مردکت وشلواری گفت: «همینم به زور پیدا کردیم، زیربار نمی رفت، اگر مینی بوس نوتربود مردم باور نمی کردن... حالا بریم جناب مهندس بعدش عرض می کنم خدمتتون...»

مهندس که حرف هایش را زد، وعده هایش را داد. قول جاده و راه و مدرسه و درمانگاه داد. بعد، مردکت وشلواری رفت پشت تریون، صدایش را بلند کرد و گفت: «مردم شریف روستا! نماینده چندتا کاندیدا اینجا اومدن با شاسی بلند و ماشینای آخرین مدل، مهندس به ما اصرار کرد که عین مردم باشیم.

همینه که ما مزاحم این راننده شریف آقا سیف ا... شدیم، همه پی روستاهای این اطراف روبا مینی بوس همین مرد شریف و زحمت کش گشتیم و روستا به روستا از حرف های مهندس براشون گفتیم، ما باید شبیه مردم باشیم، این چند روزه که روستاها رو با آقا سیف ا... تا به اینجا اومدم فهمیدم این روستاها راه می خواد، ماشین خوب می خواد، آرامش می خواد، همین مهندس از زمان جنگ ترکش تو پاشه خیلی اذیت شد توی تکان های این جاده. خدا به پیرزن و پیرمرد و زن باردار این روستاها رحم کنه.»

بعد خداحافظی کرد و گفت که باید برود روستای بعدی.

حرف هایش را زد و مردم با سلام و صلوات تا مینی بوس راهی اش کردند. سوار مینی بوس شدند، به سمت شاسی بلندها راه افتادند، سیف ا... حرف ها را که شنید کپ کرده بود، از خودش بدش آمد، دهانش تلخ شد، دسته تراولی که از مردکت وشلواری گرفته بود را از جیبش در آورد و همه اش را گذاشت توی مشمای صدقه توی داشبورد.

مینی بوس دست اندازهای جاده را آرام بالا می رفت، عکس شهید رئیسی زیر لبخند زنان آینه می رقصید. توی آینه به سیف ا... نگاه می کرد.

اول شخص

بغضی که در مشهد شکست، خنده هایی که بر لب مردم نشست

روایتی از قدرت ا... ایزدی، کمدین اصفهانی، هم‌زمان با زادروزش که ارادت ویژه او به امام رضا(ع) زندگی اش را دگرگون کرد

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

رسید به صحن عتیق. بار اولی بود که آن گنبد و گلدسته هایی که همیشه توی عکس ها دیده بود، از نزدیک نگاه می کرد. اما مگر اشک ها مجال تماشا می داد؟ نوزده، بیست ساله بود. تکه های شکسته دلش را جمع کرده، آورده و ریخته بود روی سنگ های صحن انقلاب. آن زمان هنوز کسی او را نمی شناخت. رو کرد به گنبد و با چانه ای که می لرزید گفت: «من زیاد تو سری خوردم. خیلی دلم شکسته....» و بعد شروع کرد به مرور رنج های کودکی اش. از همان بچگی تعریف کرد. از روزهایی که در اصفهان همراه پدرش می رفت کارگاه سنگ بری. از دستگاه برش و فرز و قله بُر می‌گفت که نه فقط مرمر سنگ ها، که خاطره خوش روزگار کودکی اش را می شکست و صیقل می داد. سرش را انداخته بود پایین و با چهره ای درهم شکسته از ملال پدرش می‌گفت. از فقرکه سایه به سایه خانواده اش می آمد و به ناچار فراغت تابستان ها را زیر غبار کارگاه سنگ بری، دفن می‌کرد. تا کلاس نهم. روزها می رفت مدرسه و تابستان ها می آمد کارگاه. اما از کلاس نهم به بعد، پدرش با بغض گره خورده توی گلو آمد و گفت: من دیگر یک نفری از پس این همه گره‌کور برنمی آیم. دیگر نرو مدرسه. مادرش اما اصرار داشت کتاب و قلم از دستش نیفتد. گفت روزها برو کارگاه شب ها برو مدرسه شبانه. از جزوه های درس گفت که می‌گذاشت کنار دستگاه های کارگاه و یک چشم به سنگ و یک چشم به کاغذ، مهیای امتحانات می شد. به اینجای روایتش که رسید دیگر به هق هق افتاده بود. دیگر نشد بگوید مدیر کارگاه چطور رسید بالای سرش. زبانش نچرخید بگوید چطور جزوه اش را پرت کرد و گفت: ما هیچی نشدیم، تو می خوای دیپلم بگیری؟ تو اصلا هیچی نمیشی! و بعد صدای شکستن قلبش مثل روز اول در حریم حرم پیچید.

خودش را در آغوش امام رئوف رها کرد و در نهایت استیصال و تمنا از او خواست دستش را بگیرد تا برای خودش کسی شود! دیپلم بگیرد. ازدواج کند. بچه دار شود. برود سر کاری که آقای خودش باشد. آن روز توی حرم یقین نداشت وقتی به اصفهان برمی گردد چه خواهد شد. نمی دانست امام رضا(ع) کجای قصه اش ایستاده. فقط می خواست پیش کسی رازدل کند و اگر می شود دستش را بگیرد، اما کمی بعد به خودش آمد دید دیپلمش را گرفته و دارد معلمی می‌کند. بعد از آن، خاطرات کارگاه سنگ بری را همانجا میان تخته سنگ ها جاگذاشت و آمد نشست پشت میز معلمی. آن جزوه خواندن ها، عرق ریختن ها، خسته شدن ها و ادامه دادن ها، بالاخره به ثمر نشست.

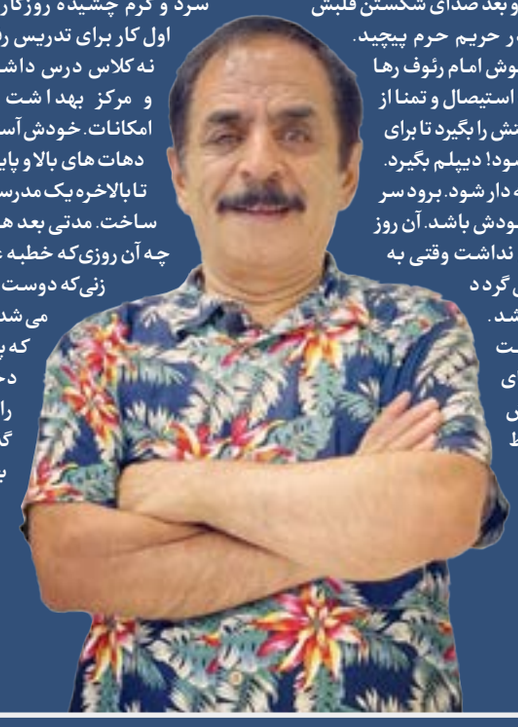

سرد و گرم چشیده روزگار بود و همان اول کار برای تدریس رفت جایی که نه کلاس درس داشت، نه حمام و مرکز بهداشت و مسجد و امکانات. خودش آستین بالا زد. به دهات های بالا و پایین مرتبط شد تا بالاخره یک مدرسه برای روستا ساخت. مدتی بعد هم ازدواج کرد. چه آن روزی که خطبه عقد میان او و زنی که دوست داشت جاری می شد، چه آن روزی که پسرش کمال و دخترش کتایون را در آغوشش گذاشتند و بعد از آن دو بار دیگر پدر شد، هربار به مرور اولین سفر مشهد نشست. حالا از آن تردید و بلاتکلیفی، به یقینی آشکار رسیده بود که حضور امام رضا(ع) مثل سایه ای امن و آرام در تمام مقاطع زندگی، همراهی اش می‌کند. بعد از آن بود که به موازات معلمی، پا به ورطه هنرگذاشت و دست آخر به بهای عمری لبخند که روی لب آدم ها کاشته بود، محبوب دل ها شد. حالا دیگر وقتی می آید حرم امام رضا(ع)، غریب و بی پناه نیست و درست همان لحظاتی که زائرها دوره اش می‌کنند و عکس یادگاری می‌گیرند، یک چشم به هوادارانش دارد و چشمی دیگر به گنبد طلای امام هشتم(ع) که ضامن تمام لحظات غربت و تنهایی اش شده بود. همین چند وقت پیش هم آمده بود چایخانه حرم. وقتی داشت چای می داد دست زوار، یادش آمد از خادمی که در زیارت اول، آمده بود ایستاده بود کنارش:

- زیارت اولته؟

- بله آقا

- هرچی می خوای از امام رضا(ع) بگیر. بهت میده! و او همانجا خواسته بود هنر، وصله زندگی اش باشد.

حالا لابه لای صدای استکان نعلبکی ها، آدم ها یکی یکی می آمدند جلو و می‌گفتند: سلام آقا رشید! چهل و هفت سال از اولین زیارت گذشته بود و قدرت ا... ایزدی را به آقا رشید می شناختند. مردی که روزی تمام زندگی اش را سپرد به امام رضا(ع)، برگشت اصفهان و همه چیز طور دیگری رقم خورد.

اولین روز بازیگری

سوار بر دوچرخه از کنار پل خواجو می‌گذشت که دید یک تیم فیلم برداری مشغول به کارند. عشق به بازیگری، ترمز دوچرخه اش را کشید. ایستاد به تماشای کار که یکی از اعضای گروه آمد رو به آدم ها گفت چند نفر سیاهی لشکر می خواهیم. قدرت ا... ایزدی رفت جلو. قرار بود بایستد جلو یک کیوسک تلفن عمومی و به بازیگر داخل کیوسک گلایه کند تا زودتر بیاید بیرون. آن آرامش اولین حضور برابر دوربین فیلم برداری و یکی دو جمله بداهه‌گویی بجا و صداسازی مناسب، باعث شد تا به چشم کارگردان کار بیاید و از او دعوت کند تا روز بعد برود صداوسیما. هشت صبح روز بعد، قدرت ا... ایزدی، در نقش پیرمرد سال خورده ای در یک کار طنز بود.

در مسیر رشد

ایزدی، پس از ورود «رشید» به سازمان صداوسیمای اصفهان، به مرور با فعالیت در نمایش های صحنه ای، توانایی های خود را در بازیگری تقویت کرد و در ادامه با خلق شخصیت «رشید»، به یکی از محبوب ترین شخصیت های کمدی ایران تبدیل شد. شانزده اثر تلویزیونی، سه اثر سینمایی و نزدیک به ۱۰ نمایش صحنه ای در کارنامه او به چشم می خورد که در این بین، پس از تجربه همکاری با سروش صحت در سریال «شمعدونی»، بار دیگر با حضور در سریال «مگه تموم عمر چندتا بهاره» در شبکه نمایش خانگی، محبوبیت و مقبولیت دوباره خود را در عرصه بازیگری احیا کرد و با استقبال گرم هواداران خود روبه رو شد.

عکس روز

نقاشی ابرها

کیست که وقتی زل می زند به آسمان و محو حرکت ابرهای پنبه ای می شود! دنبال شکل و معنا و مفهوم نباشد در آن؟ من این بازی خیره شدن به آسمان و سر درآوردن از نقاشی ابرها را از چهارسالگی ام یاد گرفته ام و اولین نقشی که در دل سفیدهای پنبه ای آسمان پیدا کردم شبیه یک گوسفند بود که دوتا شاخ داشت و بعد که به بابا نشانش دادم برای اولین بار نام «بز» به گوشم خورد.

بزرگ تر که شدم نقاشی ابرها هم برایم پخته تر و پیچیده تر شد! دایناسور، ماشین، دلفین و ...حالا این «قلب» که در عین سادگی ظاهری اش، گویی پیچیده ترین نقشی است که آسمان می تواند نشانمان دهد!

عکس: محمدحسن صلواتی/ متن: ضحی زردکانلو

استوری گرام

حکایت ۳عابر و جهان بینی برعکس پیرمرد نابینا

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در روزگاران قدیم در یکی از شهرهای بزرگ و پرجمعیت، پیرمرد نابینایی زندگی می کرد که در حاشیه خیابان منتهی به میدان اصلی شهر می نشست و لیف و کیسه و سفیداب و شامپو تخم مرغی و تیغ خودتراش می فروخت. روزی مردی در کنار بساط پیرمرد نابینا ایستاد و از وی پرسید: سلام پدرجان، خداقوت، ایشالا که سلامت و سرحال باشین، می بخشین، چهارراه رضایی بخوام برم از کدوم طرف باید برم. پیرمرد نابینا گفت: از سمت راست. مرد گفت: خیلی خیلی ممنونم پدرجان، خیلی لطف کردین. و پس از خداحافظی با مرد نابینا به سمت راست رفت. چند دقیقه بعد مرد دیگری به بساط پیرمرد نابینا رسید و از وی پرسید: آقاجان خیابون جلالی کدوم ور میشه؟ مرد نابینا گفت: مستقیم باید بری. مرد دوم گفت: ممنون. و به سمت مستقیم حرکت کرد. ساعتی بعد مرد دیگری کنار بساط پیرمرد نابینا توقف کرد و از خودرویش پیاده شد و نخست با لگد زیر بساط پیرمرد زد و اجناسش را کف خیابان ریخت، سپس یک چک از طرف راست و دو چک از طرف چپ و یک پس گردنی به پیرمرد زد و در نهایت پرسید: کدوم وره؟ پیرمرد گفت: سمت چپ. مرد سوم لگدی دیگری به پیرمرد نابینا زد و بار دیگر سوار خودرویش شد به سمت چپ رفت. در این هنگام مردی که روبه روی پیرمرد نابینا در آن طرف خیابان بساط کیک و کلوچه داشت، به سوی پیرمرد رفت و پیرمرد و وسایلش را از روی زمین جمع کرد و گرد و خاکشان را تکاند و بساطش را مرتب کرد و در کنارشان نشست. سپس رو به مرد نابینا کرد و گفت: چه خبر بود؟ این ها کی بودند؟ پیرمرد نابینا گفت: من که ندیدم، اما می توانم بگویم کی بودند. مرد گفت: کی بودند؟ پیرمرد نابینا گفت: اولی شخصی مرفه و پول دار و محترمی بود، که چون از بزرگی خود اطمینان داشت، به دیگران نیز احترام می گذاشت. دومی شخصی از قشر متوسط بود که کاری به کار آدم نداشت و دوست داشت کسی هم کاری به کارش نداشته باشد. سومی هم مثل ما از اقشار بیچاره بود که پرخاشگر و عقده ای و غیرطبیعی شده بود و یک سؤال ساده را هم بدون برخورد فیزیکی نمی توانست بپرسد. دوست مرد نابینا گفت: دیدی اشتباه کردی؟ اولی اتفاقا شخصی فقیر با لباسی کهنه و مندرس بود، اما مال و ثروت را ملاک احترام نمی دانست و سومی شخصی مرفه بود که از بی ام و خود پیاده شد و تو را زد و دوباره سوار شد و رفت و از فرط مال و ثروت هار شده بود. پیرمرد نابینا گفت: عجب... عجب... مرد ادامه داد: دومی را ولی درست فهمیدی. قشر خوبی هستند. حیف که طبقه شان در حال انقراض است. مرد نابینا بار دیگر گفت: عجب، عجب... و سرش را در جیب مراقبتش فرو برد و برای بار سوم گفت عجب... عجب... و تصمیم گرفت سر پیری جهان بینی و انسان شناسی اش را مورد بازنگری جدی قرار دهد.

کارتون شهر

رضا جنگی

بدون شرح...